

# مِنِ بِي مِنِ

سبا قوامی

# منِ بی من

---

سبا قوامی

دبیر راهنما: فرزانه سالمی

دبیرستان فرزندگان ۳

زمستان ۱۴۰۰-بهار ۱۴۰۱

## "فصل اول"

هفدهم آذر، جایی که همه... یا بهتر است بگویم بیشتر مردم گرد کسی جمع شدند که دیگر وجود خارجی ندارد، من.

شرمنده ام، شرمنده ی پدرم که هنوز تنظیمات موبایلش را درست نکرده ام، شرمنده ی مادرم که فراموش کردم خریدهایش را به موقع برایش تهیه کنم.

در آغوششان می‌گیرم بلکه آرام شوند.

یک آن با آدمی چشم تو چشم شدم که حداقل پنج سال از او خبری نداشتم، تازه گریه هم می‌کرد.

همی‌شه در مجلس خاکسپاری یا ختم، اتفاقی مسخره می‌افتاد که باعث خنده می‌شد. فکر کردم فقط در مورد مجلس ختم بقیه صدق می‌کند. خنده ام را فروخوردم.

با اینکه مدت زمانی زیادی دور و برم شلوغ بود، در نهایت فقط هفت نفر اینجا بودیم. با نگاه کردن به صورت هر کدام، خاطره ای برای من زنده می شد، خاطره ای که باعث می شد روحم شاد شود.

چهره ها را از نظر گذراندم، پدر و مادرم که حالا آرام تر بودند؛ ماهرو، دوست مورد اعتمادم. روزان، رفیق دوران کودکی ام، همکارم، مردی که دور تر از باقی آرام ایستاده بود و غریبه ای که نمی شناختم.

من مامور شده بودم. سربازی که موظف به شنیدن ناگفته ها بود. بعد ها فهمی دم فقط من نه، همه باید پاسخ این سوال را می دادند، اینکه چه چیزی را در زندگی به دست خودشان به دست فراموشی داده اند.

فقط بگویم خودمان تعیین می کنیم این دیدار یک هدیه باشد یا مجازات.

همانطور که فکر می کردم اولین جایی که به سمت آن هدایت شدم، خانه بود.

جایی که به نقل مادرم در نبود من، می زبان سکوت بود.

حالا من نبودم، اما خبری از سکوت هم نبود.

به یاد آخرین قدم هایم افتادم.

وقتی با عجله کفش هایم را به پایم کردم و رفتم.

به یاد آخرین مکالمه افتادم.

## "فصل دوم"

کمند...گفتی چیکارش کنم؟

- پدر من .اول برو تو ستینگ.

-ولی اینکه ستینگ نداره.

- همون..تنظیمات رو می گم.

پدرم به در زد.

-جانم بابا.

-بیا کمند،خودت درستش کن.

لبخندی زدم و گفتم:چی شد بابا؟شکست و پذیرفتی؟

- نه خیر، عجله دارم گفته سریع درستش کنی.

سر تکون دادم و گفتم: عجب...

- ببین بابا این یکم کار داره، من برگردم برات درستش می‌کنم، قبوله؟

- می‌بینم که وعده هات همه طبل تو خالیه.

- نه بابا، منم عجله دارم، برگردم سریع درستش می‌کنم.

کیفم را برداشتم و با عجله از اتاق خارج شدم.

آخر سر هم خودم باید درستش می‌کردم.

هنوز خارج نشده بودم که پیامکی برای پدرم ارسال کردم.

"بابا لطفاً تنظیماتش رو مثل دفعه ی پیش خراب نکن"

این آخرین پیامی بود که از من به پدرم رسید.



## "فصل سوم"

چطور باید منتظر شنیدن چیزی می بودم که حتی به ذهنم نمی رسید چیست.

این روند گیج کننده باعث شد تا متوجه مسئله ی جالبی شوم.

زمانی که آدم ها حرف می زدند من فقط بخشی از صحبت هایشان را می شنیدم. حالا به جای آن قدرتی داشتم تا چیزهایی فراتر بشنوم. چیزی که پنهان می کردند.

لبخند پیروزمندانه ای زدم، کمی نگذشت که آهی ناشی افسوس کشیدن از سینه ام خارج شد.

چرا زمانی که می توانستم زندگی کنم همچین توانایی نداشتم. این مثل یک مجازات بود، حرفهایی که دیگران از تو پنهان کرده بودند بینی و نتوانی چیزی بگویی.

اصلا چرا تا وقتی می توانستند با من حرف بزنند، نزدند؟

مسلمما من تنها کسی نبودم که حال خوشی نداشتم، شاید آنها هم در عذاب وجدان به سر می بردند.

دیگر کسی نبود که با زنگ زدن های بی موقع یا دادن وظایف بی شمار بخواهد جلوی افکارم را بگیرد، ولی حالا وقت همان فکر کردن هم نداشتم.

انگار همه چیز طوری تنظیم شده بود که زمانی که خواهانشان بودم، در دسترسم نبودند.

خانه رو به تاریکی می‌رفت و تاریکی، بهترین زمان برای تنهایی انسان ها بود.

سوز پاییزی از پنجره داخل می شد، پرده را تکان می‌داد و شمع های سو سو زن را به خاموشی تهدید می‌کرد.

در اتاق من باز بود، اتفاقی که به ندرت رخ می‌داد.

جریان عجیبی در خانه حس کردم، اصوات نامفهوم بلند شد.

یک ندا بود. مکالمه ای که باید می شنیدم و با نزدیک شدن به اتاق بیشتر حس می شد.

مادرم در حالیکه آرام مثل بچه ها خودش را تکان می داد و زیر لب زمزمه می‌کرد با صدای آرامی گفت: یعنی الان کجاست؟

خودش منتظر تلنگری از خودش بود تا آزادانه گریه کند.

-به حال خودت و خودم گریه کن. جای ...

مکثی کرد و سر پایین انداخت تا بغضش پنهان شود.

همین سکوت بد موقع او موجب شد که من روشن شدن شعله ی کینه را ببینم.

-جای دخترم خوبه.

-دخترمون... کمند بچه ی ماست.

صدای شکستن قلب مادرم را شنیدم.

-نگو...دیگه نیست... باید بگی بود.

مادر، صدایش را بلند کرد بلکه احساس قدرت کند، من بودم که می دیدم تنها درد از حنجره اش خارج می‌شود.

-هست، تو نادیده می‌گیری... تو همه چیز رو نادیده گرفتی.

لب های خشکم را تر کردم، فایده ای نداشت، آتشی که خیلی وقت پیش هیزم هایش جمع شده بود، شعله ور می شد.



-شاید احساس عذاب وجدان که باعث می‌شه دختری که حالا زیر خاکه رو ببینی.

چشم‌هایم را بستم. این کینه پشت غم پناه گرفته بود، چیزی که وقتی کنارشان بودم ندیدم.

-عذاب وجدان؟

-آره، عذاب وجدان اون سخت‌گیری‌های بی‌موردت، عذاب وجدان اون همه توقع بیجا ازش.

اگر زنده بودم، گونه‌های تر شده ام بی‌شک به سرخی می‌زد.

-توقع بیجا؟؟ یادت رفته؟

مادرم به مبلی که کنارش ایستاده بودم اشاره کرد و گفت:

همونجا... کمند من همونجا نشسته بود که گفتم باید مثل مرد کار کنه.

فهمید که تو همی‌شه می‌خواستی پسر باشه، حس کرد باید برای راضی نگه داشتن تو از تمام خوش‌گذرونی‌هاش بگذره... تو باعث شدی همش توی اون اتاق لعنتی بشینه.

این تویی که باید عذاب بکشی.

صدای خنده‌ای که بیشتر از حرص بود در سرم چرخید و مسیر نگاهم را تغییر داد.

-من فقط می‌خواستم اون ضعیف نباشه و بتونه از پس خودش بر بیاد.

حرفی که همی‌ن حالا از زبان پدرم شنیدم تنها بخشی از حقیقت بود. با اینکه صدای زنی که روبه رویش ایستاده بود از او آرام‌تر بود، واقعیتی که به زبان آورد قدرتش را بیشتر می‌کرد.

شاید باید خودم را گول می‌زدم که حرفی است که زده شده و نباید خیلی اهمی‌ت داد، شاید باید به اتاقم برمی‌گشتم و سرم را مثلاً به کارهایم گرم می‌کردم تا کسی صدایم بزند و بگوید: کمند... بیا شام حاضره.

هیچ راه فراری نبود. حتی نیازی به ظاهر سازی هم نبود، مثلاً چه کسی می‌دید من گریه می‌کنم، نهایتاً یک آدمی که خودش همی‌ن امروز از مجلس خسته‌کننده‌ی خودش برگشته. لابد هم می‌خواست به صورت‌م زل بزند و بگوید: دنیا دو روزه، چرا گریه می‌کنی؟

بعد کمی بهم نگاه می‌کردیم و ناگهان می‌خندیدیم. چون دیگر اهمی‌تی نداشت دنیا چقدر باشد.

به پیشانی‌ام کوبیدم تا ذهنم را از فانتزی‌هایی که بعد از مرگم بیشتر شده پاک کنم.

اگر در آینده به خودم نگاه می‌کردم دیوانه‌ای می‌دیدم که صورتش کمی خیس از اشک شده و در ذهن مکالمه‌ای خیالی می‌سازد و به خودش می‌خندد.

زیر لب زمزمه کردم: برای یک دیوانه همه جا دنیاست.

## "فصل چهارم"

نگاهی به پنجره انداختم، هنوز باز بود، شاید این سرما بود که همه را به سکوت دعوت ... یا بهتر بگوییم، مجبور کرده بود.

هیچ وقت سرما را دوست نداشتم، همی‌شه وقتی سرد بود حتی وقتی دیگر بزرگ شده بودم، موقعی که پایم را از در خانه بیرون می گذاشتم مادرم ریز نگاه می کرد تا مطمئن شود لباس گرم پوشیدم و قرار نیست سرما بخورم.

یک بار که از نگاه مادرم فرار کرده بودم و پیش بینی آن حجم از برودت هوا را نداشتم، شخص دیگری این مسئولیت خطیر مادرم را به عهده گرفت.

با اخم نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت: فقط کافیه یکی از شما چهارتا مریض بشین، اون وقت کار می‌ره هوا و تک تک شما مسئولید.

من هم، بی توجه به حرفش به در و دیوار نگاه کردم.

بدی ماجرا جایی بود که بدترین سرماخوردگی زندگی ام در همان روز اتفاق افتاد، اگر خرافاتی بودم می‌گفتم مرا چشم زده.

پدر، دیگر در خانه نبود، بعدش دیگر نمی‌توانستم بشنوم چه بینشان رخ داد.

مادرم روی زمی‌ن کنار صندلی نشسته بود، حتما با خودش حرف می‌زد تا آرام شود، بلند شد تا جرعه‌ای آب بنوشد. پایش را از آشپزخانه بیرون گذاشت که شیر آب شروع به چکه چکه کردن کرد.

پنجره را همراه با صدای جیر ماندی بست، شمع‌هایی که همان باد باعث خاموشی شان شده بود، حالا حبس شدنشان پشت پنجره خاموششان می‌کرد.

انگار برنامه ریزی شده بود تا حواسم به آنها جمع شود.

به یاد زمانی افتادم که نزدیک عید بود و من و مادرم نزدیک به نیم ساعت دنبال شمع می‌گشتیم.

## "فصل پنجم"

-من شمع دوست دارم.

-این تنها دلیلیه که نیم ساعته دنبالت می‌ام.

خندیدم و گفتم: باشه مامان خانم، همین الان یه شمع زشت...

جمله ام تمام نشده بود که همانی که می‌خواستم پیدا شد، با ذوق برش داشتم.

-قشنگه نه؟

-می‌دونی چرا انقدر شمع دوست داری؟

سرم را تکان دادم که شمع ها را از دستم گرفت.

-بارها ذوب می‌شه و دوباره در یک شکل دیگه می‌تونی درستش کنی، اما تا وقتی که شعله ور باشه. درست مثل خودت. تو بارها تلاش می‌کنی و زمانی که شکست خوردی، مسیر دیگه ای رو انتخاب می‌کنی.

-فوق العاده بود مامان، این خاص ترین تعریفی هست که از شمع شنیدم... حالا.. اگه قبل از اینکه همش ذوب شه و بشه شکلش رو عوض کرد، خاموش شد چی؟

مکث کرد و جوابی به سوالم نداد.

## "فصل ششم"

شمع هایی که خاموش شدند باعث شد تا لحظه ای به آنها نگاه کند و بدون مکثی، با فوتی همه را خاموش کند.

-وقتی خاموش شه، نور زندگی رو از بین می بره.

حالا؟ من حالا با بغض او باید جواب سوالم را می گرفتم؟

این همان چیزی بود که من باید می شنیدم؟

این بار حقیقت را با صدای آرامی شنیدم: این من بودم که آنها را، پایه های این زندگی را، ستون های این خانه را کنار هم نگه داشته بود. مرگ من، مثل همان شمع باعث شد کسانی که به دورش حلقه زده بودند، دست های هم را ول کنند چون دیگر جایی برای کنار هم بودن را نداشتند.

کدام یک قربانی بودیم؟

مادری که بخاطر فرزندش این گونه زندگی می کرده؟

پدري که سال ها به چشمانم نگاه می کرد و می گفت به من افتخار می کند اما ته دلش حرف دیگری بوده؟

یا منی که تمام مدت کنار آنها بودم و نفهمی دم؟



## "فصل هفتم"

هشت ساله بودم، بین هیاهوی دانش آموزان سال بالایی صدا به صدا نمی رسید، آن موقع برام مهیج بود که یک زنگ کلاس را معاف بودیم و می توانستیم با خیال راحت با هم حرف بزنیم بدون ترس از اینکه معلم متوجه ما بشود یا که نه.

مجری بیچاره که حتما تجربه ی اجرا برای بچه های هم سن و سال مرا داشت، دیگر کلافه شده بود.

نمی دانم واقعا چرا آنجا، وسط جشن دهه فجر، همچین سوالی را از روزان، دوست صمی می ام پرسیدم.

-روزان... اگر من روزی بمی رم تو چیکار می کنی؟

بیچاره انگار مشتکی به صورتش خورده بود، ریز خندیدم و سوالم را برایش تکرار کردم.

-خب..من ناراحت می شم.

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند بی معنی زد و گفت:خیلی ناراحت می شم و گریه می کنم.

طوری خیلی اش را کشید که جواب قبلی اش را ماسمالی کند.

-تو چی؟ اگر من بمی رم چیکار می کنی؟

حتی یک ثانیه هم مکث نکردم، نیم نگاهی به او انداختم و با آرامش گفتم:نمی دونم... شاید منم مردم.

زیر چشمی عکس العملش را دیدم، صدایش را صاف کرد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید، هر چند نگفت.

## "فصل هشتم"

روژان...برایت دست می زنم، جوابت عاقلانه بود، بیا این طور برداشت کنیم که جو سالن مرا گرفته بود. اصلا مکالمه دو دختر بچه ی دبستانی چه اهمی تی می تواند داشته باشد که حالا من نبش قبرش کنم؟ از نگاهت معلوم است که اصلا نمی خواهی آن روزها را به یاد بیاوری. هیچ وقت بخاطر اینکه خیلی چیزها را یادت می رفت ناراحت نشدم. اما بیا قبول کنیم، در این مورد خاص کاملا زیر حرفت زدی، تو حتی گریه نکردی، خیلی هم ناراحت نشدی. حتی با اینکه ما کنار هم خاطره بچگی مان را در ذهن تو تماشا کردیم.

-روژان...عه..اینجایی..به چی فکر می کنی؟

صدای برادرش است، از آخرین باری که دیدمش خیلی بزرگ تر شده.

-به..کمند فکر می کردی، نه؟

به هوشش آفرین گفتم، او حتی با اینکه مثل من این توانایی آزار دهنده را نداشت اما فهمی د.

-نه، داشتم به این فکر می کردم تا کی می خوامی خونه ی من بمونی؟

همی حالا چه شنیدم؟ خنده دار است. من خودم دارم می بینم چه در سرت می گذرد، چرا انقدر راحت

مرا انکار می کرد؟

-تا وقتی که لازم باشه.

-اصلا از اول نیازی نبود بیای اینجا.

-روژان، خوبی؟ یادت هست چی شده؟ من که بیشتر از هر کسی می دونم تو چقدر کمند و دو...

به می ان حرف رامی ن پرید و گفت: بسه...بس کن، انقدر اسم آدم مرده رو نیار.

دست به سینه به دیوار تکیه دادم تا بهتر شاهد نمایش زنده ای باشم که پشت صحنه اش جالب تر از چیزی بود که دیده می شد.

دست هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: باشه...باشه...آروم باش.

افکار و گفتار درونی برادرش را نمی توانستم ببینم، وگرنه می شد حدس زد که او هم فهمی ده روژان دروغ می گوید.

-سرم درد می کنه، نظرت چیه بری بیرون یه هوایی عوض کنی؟

حرفی نزد و بیرون رفت.

دست هایش را روی صورتش گذاشت، کلافه بود. هزاران تصویر مثل کلاف کاموا در ذهنش در هم پیچیده بودند.

پرده های اتاقش را کشید و سرانجام خودش را مثل بالش روی تخت انداخت.

زمزمه کرد: کمند...تو دل منو شکوندی، نمی خوام حتی یک دقیقه برات ناراحت باشم.

و این اولین قطره اشکی بود که مطمئن بودم بخاطر من با پشت دست پاکش کرد.

او در آینه به خودش نگاه می کرد و من به او، یک آن این تفکر در ذهنش برآمد.

"اگر کمند من را ببیند چه؟"

اگر صادق باشم برای یک لحظه ترسیدم، ترسیدم از اینکه مرا ببیند، نه برای اینکه سر و وضع درستی نداشتم که داشتم، چون حرفی نداشتم بزنم.

او باهوش بود، وقتی سر کلاس معلم درس می‌داد و روژان، به قول خودش درمورد مسائل مفید تر با باقی بچه‌ها گرم می‌گرفت، حتی اگر معلم از او سوال می‌پرسید، با اعتماد به نفس بلند می‌شد و جواب می‌داد. این باعث شد با خودم بگویم امتحانش ضرری ندارد که، شاید توانایی پنهان منم باشد، همان امتحانی که فکر می‌کردم ضرری ندارد، با موفقیت به شکست انجامی‌د، چون حتی به مرحله‌ی عملی شدن هم نرسید. من برای این ساخته شده بودم که با دقت گوش بدم و بارها مرور کنم.

حالا جای ما عوض شده بود، او بارها خاطرات را مرور می‌کرد و من تنها با یک نگاه تا تهش را می‌فهمی‌دم. سوار ماشینش بودم، می‌دانستم کجا می‌خواهد برود، پارکی که از بچگی، برای من و روژان "همان همی‌شگی" بود. آن موقع بزرگ نشده بودیم که پاتوقمان کافی شاپ یا رستوران باشد، همه چیزمان ساده و حقیقی بود.

این بار می‌گویم بود، نه فقط برای اینکه دیگر زنده نیستم، چون کمی بعد فهمی‌دم نه ساده بود و نه حقیقی.

تغییر کرده بود، با یک حساب سرانگشتی حداقل ۱۰ سالی بود که پایم را آنجا نگذاشته بودم.

روی نیمکت سبز رنگی نشست، نگاهش به کنارش افتاد، جای خالی من.

آخرین سالی که هم کلاس بودیم را به یاد آورد.

## "فصل نهم"

مثل همی‌شه جا مدادی ام را از روی زمی‌ن برداشتم و دنبال وسایلم می‌گشتم، مدادی داشتم که نصف کلاس دوستش داشتند و از من می‌پرسیدند از کجا خریدم. مثل حالا نبود که چشم و هم چشمی بچه‌ها سر چیزهای بزرگتری باشد، در زمان خودش آن مداد برایم عزیز بود، مخصوصا زمان امتحان، می‌دانستم که مداد شانس نیست، اما اسمش را گذاشتم مداد شانس.

تمام کلاس را گشتم ولی پیدایش نکردم، کم مانده بود بزمن زیر گریه، هرچند وقتی که به خانه رسیدم این کار را کردم.

به قدری لجبازی کردم که اجازه ندادم کسی دیگر آن مداد را برایم بخرد.  
حالا، بعد از دوازده سال، در دست صمی می ترین دوست دوران بچگی ام می دیدمش.  
زیر لب زمزمه کرد: تو حتی از من کمک نخواستی تا برات پیداش کنم.  
حق با اوست، از هیچ کسی درخواست کمک نکردم، انتظار داشتم خودشان پریشانی من را ببینند.  
من از روزان انتظار داشتم تا جلو بیاید و با لحن آرامش بگوید: کمند، باز چی گم کردی؟  
روژان این گونه ادامه داد: وقتی مدادی که آنقدر دوست داشتی از من نخواستی و فراموش کردی، چرا فکر کردم فراموش کردن من برای تو راحت نیست؟  
از وضعیتی که در آن بودم بیشتر متنفر شدم، سینه ی من هم پر از حرف بود، چرا وقتی آنها از دید خودشان حرف می زنند و من را مقصر می دانستند من چیزی نگویم، من نگویم که از فردای آن روز دیگر به من توجهی نکرد و با آدم های دیگری گرم گرفت؟  
گلویش را صاف کرد: من از تو دور شدم، می خواستم ببینم من هم فراموش می کنی؟  
چرا فکر می کرد وقتی خودش دور می شود، کسی که مقابل او ایستاده باید نزدیک تر برود؟  
-تو محو شدی، بدون خداحافظی، پایت را دیگر اینجا نگذاشتی در حالیکه من روی همی ن نیمکت منتظرت بودم.  
اشکش را با خشونت پاک کرد و مداد را کنارش گذاشت.  
-حالا این تو و این ممدادت، نمی خواهم دیگر هیچ اثری از تو در زندگیم باشد.  
رفت.  
حالا، من و مداد خوش شانسی روی نیمکتی که به جای جیر جیر، صدای خنده هایمان را به گوشم می رساند به هم رسیده بودیم.  
اما چقدر دیر.  
این سومین باری بود که این جمله در ذهنم نقش می بست و تمام جان نداشته ام را می گرفت.



## "فصل دهم"

سردرگم بودم.

دلّم می خواست چشم هایم را ببندم و وقتی باز که کنم...

نمی دانم... یعنی می خواستم خواب باشم و چشم هایم را باز کنم و ببینم هنوز زنده ام و چون شب قبل تا

دیر وقت بیدار بودم، صبح خواب ماندم و دیر می رسم؟

یا که چشم هایم را باز کنم ببینم آرام در جایگاه ابدی ام خوابیده ام و قرار نیست دنبال کسی یا چیزی

باشم؟

نفس عمیق کشیدم.

در زمان و مکان گم شده بودم.

مقصد بعدی کجا بود؟

آیا... اصلاً کس دیگری بود که می‌خواست سکوتش را بشکند و خودش را آزاد کند؟

موسیقی فرانسوی که نمی‌دانم از جایی بیرون یا درون خودم نواخته شد، افکارم را معطوف به نقطه‌ی جدیدی ساخت.

این آخرین موسیقی بود که وقتی زنده بودم به آن گوش دادم.

پیامک را که برای پدر فرستادم و از خانه بیرون آمدم، چون قرار بود پیاده بروم تصمیم گرفتم خودم را با موسیقی سرگرم کنم.

یکهو موسیقی قطع شد، با تصور اینکه شارژ موبایلم تمام شده باشد به صفحه‌ی موبایل نگاه کردم که اسم خاصی را دیدم، ماهرو.

پس، نفر بعدی او بود.

## "فصل یازدهم"

در کتابخانه نشسته بود، مانتوی مشکی خاکی شده اش را از دیروز عوض نکرده بود. کسی صدایش زد که نمی شناختمش، کتابی در دستش داد و آرام طوری که انگار نمی خواست ماهرو بشنود زمزمه کرد: این کتاب رو بارها خونده.

اخم هایم در هم رفت.

ماهرو آرام بلند شد و خواست حرفی بزند که غریبه زود خودش را از نظرمان پنهان کرد.

منظورش از "او"، من بودم.

ماهرو هم این را فهمید، چون من را در رویایی که همین حالا، وقتی سرش را روی میز گذاشته بود و به خواب رفته بود، دید.

هر کسی که او را می‌دید می‌فهمید خوابش برده چون یک طرف صورتش قرمز شده بود و جای جلد کتابی که صورتش را رویش گذاشته بود، روی صورتش افتاده بود.

اما هر کسی نبود که بفهمد او در فکر من است.

پس، آن مرد از کجا فهمید ماهرو به من فکر می‌کند؟ یا از کجا می‌دانست من بارها آن کتاب را خواندم در حالیکه به تنهایی این کار را انجام می‌دادم؟

ماهرو تنها زندگی می‌کرد، پدر و مادرش در تهران نبودند، من هم هیچ وقت نپرسیدم چرا؟ الان که فکر

می‌کنم این اشتباه بزرگی بود که از او چیزی نپرسیدم و به عنوان دوست قابل اعتماد ازش یاد کردم.

به خانه اش که رسید به صندلی ناهارخوری اش خیره شد.

مرا با خود به چند ماه قبل برد.

## "فصل دوازدهم"

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: ماهرو، بهتر نیست وقت بهتری پیام خونت تا باهم حرف بزنیم؟

چینی به ابروی پهنش داد: می ترسی دیر برسی سر کارت؟

دستم را خوانده بود، من هم دست و پایم را گم کردم با من و من گفتم: نه..خب..می گم بد موقع...چیز

خندید و گفت: انقدر بهتون سخت می گیره؟

احتمالا از همان لبخند های خنثی زدم که دیگر بحث را ادامه نداد.

کتاب را روی میز گذاشت.

از اینکه کتاب مورد علاقه ام به دستش افتاده بود خوشحال نبودم، بعد با خودم گفتم، خوب که چه؟ مثلاً حالا معلوم می شود که من به هنرهای رزمی علاقه داشتم و هیچ وقت حرفش را نزدم چون می دانستم عکس العمل پدرم چیست؟

یا می فهمی دند با اینکه همی شه می گفتم از تک فرزندی ام خوشحالم دروغ بوده؟

شانه بالا انداختم، خوب، بگذار بفهمند، شاید درس عبرتی شد تا حرف های آدم ها را از توی چشمانشان بخوانند نه زبانشان.

تازه، همه و همه ی اینها در حالتی اتفاق می افتاد که با دقت و شناخت درست از من کتاب را بخوانند، حالا که معلوم شد نه آنها و نه من هیچ کدام را نمی شناختیم، نمی دانم آن موقع که با آنها، سر یک میز غذایی خوردم و قدم می زدم غریبه بودند یا حالا که دستشان رو شده؟

در ذهن او اینگونه می گذشت که چرا کمند باید کتابی با چنین موضوع عجیبی را بخواند که حتی کمی هم به شخصیتش نزدیک نیست.

از همان جایی که بارها خوانده بودمش کتاب را باز کرد.

صفحه ی بیست و هفت.

اولین باری که آن جمله را خواندم اعصابم را به طرز عجیبی خورد کرد، چون تا آنجا همه چیز داستان برایم خوشایند بود و یکهو این جمله حسابی در ذوقم زد.

"اگر به چیزی که خواستی نرسیدی، تو یک احمق هستی که قراره تا آخر عمر به یک مانع بخوره، پس یه پیشنهاد خوب برات دارم، برو و بمی!"

صادقانه، باور اینکه یک احمق باشم سخت بود.

آن موقع که زنده بودم، روزی سه بار می گفتم: اوه خدای من، چقدر خنگم، چقدر احمقم.

اما فقط به زبان بود، هیچ وقت قبول نداشتم که احمق بودم.

آن روز در کتابخانه راه می رفتم و بخاطر دعوای مختصری که در خانه با مادرم داشتم، ترجیح می دادم دیرتر برگردم.

بخشی از تقدیر بود که چشمم به جلد زمختش افتاد و خواندمش، به آنجا که رسیدم نیشم بسته شد. سنگینی نگاهی که آن دور و بر بود باعث شد به خود بیایم و متوجه این باشم که در کتابخانه نباید کتاب را طوری بست که جلدش از صفحات جدا شود.

پایم را بیرون گذاشته بودم که تصمی م گرفتم جای خاصی قایمش کنم تا کسی به آن دست نزد. این یعنی زیرپوستی می خواستم بخوانمش.

بعدها، هر دفعه که تنهایی به آنجا می رفتم، با خواندنش بیشتر به حماقت خودم پی می بردم. حالا، ماهرو هم مثل من شده بود، می فهمی دم که لحظه ای از خود پرسید، یعنی من هم احمقم؟ نفس راحتی کشیدم و تکیه دادم، بالاخره خیر من بعد از مرگ به کسی رسید، در این فکر بود که چرا هیچ وقت در بچگی لباس هایی که خودش می خواسته برایش نخریدند؟ قطعاً این کار اخلاقی نبود.

این که به آدم عزاداری که جلوی تو نشسته و با بغض به یاد وقتی افتاده که خودش را به زمی ن و زمان می کوبیده تا برایش لباس مشکی رنگ بخرند اما به بهانه های جور واجور دست به سرش می کنند و پیراهن صورتی رنگ دستش می دهند، بخندی.

او هم داشت به حماقت خودش پی می برد که سریع پشیمان شد از اینکه چرا یک درصد فکر کرده نادان است؟

یکبار دیگر جمله را خواند، البته آن بخشی که بیشتر دوستش داشت "برو و بمی ر"

نه ماهرو، خواهش می کنم، من این کارو نکردم.

من با چشم های ملتمس به او نگاه می کردم، فقط یک جرقه ی کوچک لازم بود تا همه چیز بهم بریزد، با چیزی که به می خواست به زبان بیاورد، می توانست آشوب به پا کند.

نگاه های پر از خواهش من را ندید، حتی اگر می دید، خودش را به آن راه می زد.

پلک هایش را روی هم گذاشت.

-کمند، خودت زندگیتو تموم کردی.

به چشم هایش نگاه کردم تا حرفش را پس بگیرد، اما فرصت دادن من، چیزی جز بیشتر مطمئن شدن او نداشت.



رو به رویش ایستادم و فریاد زدم : من زندگی رو دوست داشتم، من اون خونه رو با همه ی دروغ هاش دوست داشتم، ولی حالا،حالم از زندگیم بهم می خوره، حالم از حرفای شماهایی که زندگیمو تلف کردین بهم می خوره،دحتی...حالم از خودمم بهم می خوره که فقط می تونم اشک بریزم.

او رفت.

من هم رفتم.

از پله هایی که هیچ وقت به بهانه ی آسانسور از آنها استفاده نکرده بودم، حالا که حتی اشک ها مجال دیدن نمی دادند چه وقت پایین آمدن بود ؟

چطور کاری کردند که نفس آدم مرده هم بند می آید؟

چطور قلب آدمی را له می کنند که ساعت هاست از کار افتاده؟

## "فصل سیزدهم"

بارانی در کار نبود، اگر می بود، به غم رنگ می داد.  
حالا من تنها بودم. حتی اشک ها هم ترکم کردند.  
زیر آسمان این شهر بزرگ، در شب و تنهایی راه می رفتم.  
این بار بدون ترس از اینکه شب است، تاریک است، باید مراقب باشم.  
آنقدر راه رفتم تا به پنجره ی اتاقم رسیدم.  
خودم را هم می دیدم، دختری که فقط سایه اش باقی مانده بود.  
نور ماشینی باعث شد توجهم جلب شود.

صدای پسر بچه ی کوچکی که برایم یاد آور این بود که همسایه ی طبقه بالایمان بودند.

صدای خنده های بچگانه اش باعث شد لبخند بزنم، یادم آمد یک روز که در پاگرد رو به روی خانه در کیفم به دنبال کلید می گشتم از پله ها پایین آمد و نگاهم می کرد.

-سلام

-سلام بچه

چون بچه خطابش کردم بهش برخورد. یک پله پایین تر آمد و گفت: اسمم آرمانه.

سر تکون دادم و بی توجه گفتم: خب سلام آرمان

-دنبال کلید خونتون می گردی؟

-آره، تو درس و مشق نداری؟

-بابام می گه درس فقط مشق نیست، از آدما هم می شه درس گرفت.

-آفرین به بابات. خب... حالا چیز مفیدی هم از آدما یاد گرفتی؟

انگشت های کوچکش را دونه دونه بلند کرد و شمرد.

-اول... دروغ نگم چون بعدش باید دروغ بزرگتر بگم، دوم... هیچ وقت بدون اجازه به وسیله ی کسی دست نزنم.

در دل به پدر آرمان خندیدم، کاملاً برنامه ریزی شده پیشروی کرده بود.

دست زیر چانه گذاشت و گفت: درس سوم رو بهم می گی؟

دیگر آن کلید گم شده باعث این نبود که پشت در باشم، سوال آرمان این را رقم زده بود.

با خود فکر می کردم حالا چه جوابی بدهم؟

نمی خواستم دست به سرش کنم. چشم های کنجکاوش را به من دوخت و منتظر بود.

-درس سوم... آخرش خودت می مونی و خودت، پس، بهترین رفیق خودت باش.

خوشحال بودم که حرف درستی زدم. منتظر واکنشش بودم، چیزی مثل تشکر یا اینکه چرا همچین چیزی

گفتی؟

اما او، فقط نگاهم کرد، انگار می خواست ذهنم را بخواند.

سرش را تکان داد و یک پله عقب رفت.

-شاید در جیبیت باشد

دست در جیب کردم و ذوق زده نگاهش کردم.

-از کجا فهمی دی؟

شانه هایش را بالا انداخت و دست به نرده گرفت تا بالا برود.

کلید را نچرخانده بودم که صدای آرامش به گوشم رسید: پس هیچ کس ما رو نمی فهمه.

پسرک من را نقد کرد و رفت.

حالا می فهمم، حرف هایش در چشم هایش بود، او چشمان من را خواند و حرفم را به خودم برگرداند.

پدر و مادرم، روزان، ماهرو شما درس یک و دو را بلد بودید؟

من که از بر بودمشان، خصوصا آخری راه، من بهترین رفیق خودم بودم، ثمره اش هم حال الان من بود.

دیگر با فحش و ناسزا به خودم اتفاقی نمی افتاد،

دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

تمام چیزهایی که آن موقع دلم را به آن ها خوش کرده بودم از من گرفتند، فکر نمی کردند حالا بیشتر به

آنها نیاز دارم؟

من باز هم پشت در خانه مانده بودم.

بدون کلید هم می توانستم بروم.

این بار جرئتم را جا گذاشته بودم.

نمی دانستم چه چیز می بینم و چه چیزی قرار است بشنوم، دلم می خواست آنجا دیگر آرام باشد.

از در گذشتم، به نظر می آمد همه چیز رو به راه است.

نفس عمیق کشیدم تا عطر خانه ریه هایم را پر کند، اما چیزی جز بوی آشنای خودم به مشام نیامد.

انگار به تمام خانه از عطر من زده باشند.

روی اجاق خبری از قابلمه های غذا نبود، اهل آن هم نبودند که از بیرون سفارش بدهند.

شمع های کنار پنجره را دیدم، خاموش بودند.

دوست داشتم روشنشان کنم تا کنار هم برگردند.

از اتاق صدایی آمد، داخل که شدم، مادرم را دیدم، عکس چاپ شده ی دوران دانشگاهم در دستش بود.

نمی دانم از کجا پیدایش کرده بود، خودم خیلی دنبالش گشتم.

یک روز دختری را از دور در خیابان دیدم که با تلفن صحبت می کرد، آنقدر حواسم پی او رفت که فراموش کردم عینکم دیگر بر روی چشمانم نیست. احتمالا افتاده بود همانجا، خیلی گران قیمت نبود، هدیه بود.

عینک را که گم کردم تصمی م گرفتم به جایش سمت دختر بروم و ببینم واقعا آشنایم است یا نه؟

سر که بالا کردم دیدم او هم نیست.

روز عجیبی داشتم چون حتی زمانی که برگشتم خانه تا عکس دسته جمعی دوران دانشگاهم را ببینم، پیدایش نکردم.

پشت سر مادرم ایستادم و عکس را تماشا کردم، حالا فرصت داشتم پیدایش کنم.

کسی شبیه به او پیدا نکردم، خبر خوبی بود، این یعنی آن روز فقط عینکم را از دست دادم.

-نمی خوای جمعشون کنی؟

پدرم بود، تلاش می کرد جدی و سرد رفتار کند، نمی دانم چرا خودش را کمی رها نمی کرد.

-کاری با من داری؟

صدای آرام مادرم هم جدیت داشت، هر دو شکننده شده بودند و می ترسیدند این را بهم بگویند، مثل خیلی چیزهایی که در همین یکی دو روز فهمی دم باید می گفتند و نگفتند.

-نه، کاری ندارم، اما فردا کار داریم.

-می دونم.

آرام ایستاد و به سمت در حرکت کرد، می توانستم حس کنم چه اتفاقی می افتد.

-مسلمما فراموش نکردم فردا سومی ن روزیه که کمند تو این خونه نیست.

اگر ماهرو آن خبر را می داد باور می کردند؟

همین حالا همدیگر را مقصر می دانستند، اگر همچین چیزی می شنیدند... باور می کردند؟

یعنی هیچ کس نبود از من دفاع کند؟ بگوید آن بیچاره هنوز آمار مالی یک ماه اخیر را گزارش نکرده؟ کسی

نبود بگوید قرار بود یادگیری زبان فرانسوی را شروع کند و حتی ثبت نام هم کرده بود؟

نا امی روی تخت خودم را مچاله کردم.

خندیدم، چرا می گفتند دنیا دو روزه؟

دنيا مثل علامت بينهايت بود، سرازيري و سراشيبی داشت ولي هيچ وقت تمام نمی شد.  
کدام نیروی وارده قرار بود نجاتم دهد تا برای همی شه این دنيا را نبینم؟

## "فصل چهاردهم"

وقتی بچه بودم، هر وقت ناراحت می‌شدم فرار می‌کردم، سرم را بین دست‌هایم پنهان می‌کردم تا کسی نبیند.

بزرگ‌تر که شدم، هر وقت ناراحت می‌شدم تا صبح بیدار می‌ماندم و فکر می‌کردم.

مثل همین حالا، از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و امی‌دوار بودم خوابم برود.

انگار به اندازه‌ی تمام بیست و چهار سال زندگی‌ام، در این دو روز خسته شده بودم.

فقط منتظر بودم آدم‌های دیگر خودشان را نشان دهند تا خلاص شوم و فرار کنم.

لابد آن دنیا هم یک جایی پیدا می‌کردم تا پناه بگیرم.

خودم را مرتب کردم تا خوب به نظر برسم، امروز آدم های زیادی را می دیدم.

استرس بی سابقه ای زیر پوستم در جریان بود و مثل یک مار از سرتاپام بالا و پایین می رفت.

یک بار که خیلی از زندگی خسته شده بودم، خودم را نصیحت بزرگی کردم و از آن به بعد به بقیه هم گفتمش.

تا بنده خدایی جرعه ای از چای می نوشید و سفره ی دلش را باز می کرد، می گفتم: بی خیال، اگه قرار نبود سختی نباشه که الان با یه مرده زیر خاک فرقی نداشتی.

تعجب می کنم چطور همچین دروغ واضحی گفتم، آخر کمند مولایی، تو چرا باید چنین حرف بی خودی بزنی؟

کاشکی فرصتش را داشتم تا تمام آنهایی که همچین حرف نابجایی از من شنیدند پیدا می کردم و می گفتم: شرمنده، من یک چیزی گفتم، شما که جای من نیستید ببینید چه وضعیت بدی است، حالا نوبت خودتان هم می شود قشنگ می فهمی د من چی می گم.

چه؟! اگر بهشان بگویم به زودی نوبت خودتان می شود، زشت نیست؟

بالاخره آنها آدم اند بیچاره ها زود دلشان می شکنند، فقط فکر می کنند زرنگ اند به روی خودشان نمی آورند و فکر می کنند کسی هم نمی فهمد.

همین حالا، در مراسم خودم دختر خاله ام که شاید پنج بار مفید بیشتر باهم حرف نزده باشیم، طوری داستان زندگی مرا برای کنار دستی اش تعریف می کند که چهارستون بدنم می لرزد. دختر خاله جان، من کی روز آخر زندگی ام تو را دیدم که می گویی، لبخندی به لب داشتم که انگار می دانستم روز آخر عمرم است؟

قبل از اینکه ماهرو را ببینم حضورش را حس می کنم.

ردیف پشتی اش می نشینم.

کتاب همراهش است، و تنها یک چیز در ذهنش است، به پدر و مادرم بگوید من خودم را کشتم نه راننده ی فراری.

حتی یک نگاه هم به صفحه های بعدش ننداخته.

نمی دانم بگویم این خوب است یا بد.

اگر نخواهم بدبین باشم که بعد از پخش این شایعه چه رخ می دهد باید نیمه ی پر لیوان را ببینم.



اینکه ادامه ی کتاب را نخوانده و نمی تواند بگوید پنج روز قبل از مرگم چه کارهایی کردم.

اگر درست یادم باشد، صفحات پنجاه تا هفتاد کتاب بود.

راوی برای آنکه مرگش طبیعی به نظر برسد همه را خبر کرده بود تا همان شب مرگش می‌همانی بگیرد.

من هم چند روز قبل می‌همانی داشتم، یک دورهمی کوچک در گوشه ای از این شهر.

سر و صداها که کمتر شد، مؤدبانه جلو رفت و گفت: من... دوست ندارم این رو بگم، اما چیزی پیدا کردم که شاید...

نمی دانست چه بگوید، کتاب را به مادرم داد.

-این... چیه؟ ماله کمنده؟

سر پایین انداخت: بله... خب در حقیقت نه... اما خوندنش... چندین بار.

ماهرو، چرا تلاش می کنی چیزی را که حالا خودت هم در باورش شک داری به بقیه بگویی؟ آن هم به پدر و مادر من.

تو می خواهی آرامش نداشته شان را بگیری؟

زمزمه شد... آن جمله زیر لب های مادرم زمزمه شد، نمی توانم بگویم از ترس ضربان قلبم متوقف شده بود، چون پیش از اینها از کار افتاده بود پس می گویم خیلی ترسیده بودم چون دیگر استرسی که مثل مار در وجودم می پیچید، در رگ هایم یخ زده بود.

مادرم پلک زد، لب هایش را به زور به لبخندی باز کرد و گفت: قرار بود موقع برگشت، چند بوته کاهو بخره. تو چشمات بهم قول داد زود برگرد.

تو دیده بودی زیر قولش بزنه؟

در جایی گفته اند: گریه و لبخند، مخالف هم اند. اما هرگاه باهم رخ بدهند، آن لحظه بهترین لحظه ی زندگی شما خواهد بود.

نمی دانم اینجا بخشی از زندگی ام حساب می شد یا نه، اما من این بهترین را تجربه کردم.

هیچ کدامشان دیگر چیزی نگفتند.

-دوستت دارم مامان.

بوسه ای برایش فرستادم، اگر می فهمی د حال من خوب است، حداقل کمی واقعی لبخند می زد.

امروز هم مثل همه‌های اطرافم به خاموشی رسید.  
فاصله‌ی آنجا تا خانه مانند سر نخ‌شد که کسی به دستم داد و در گوشم خواند: برو.  
از خیلی قبل‌تر منتظر مانده بود، این پا و آن پا می‌کرد تا زنگ خانه را بزند.  
دست آخر جلو رفت، صدایش را صاف کرد و زنگ را فشار داد.  
نمی‌دانست، اما دقیقاً روبه‌رویش ایستاده بودم.  
به زمین خیره مانده بود، می‌خواست کلماتش را جمع و جور کند تا از این نگاه پدرم در امان باشد.  
-من، حقیقتاً او مدم چیزی که پیدا نکردم و ببرم. جسارتاً... البته.  
اولین باری نبود که این گونه می‌دیدمش.

## "فصل پانزدهم"

روی می‌زم شلوغ بود و من سند اصلی را گم کرده بودم. مطمئن بودم نسخه ی کپی شده اش هم به کار نمی‌آمد.

دست به کمر ایستاده بودم، اولین سوالی که از خودم پرسیدم این بود: آخرین بار کجا دیدمش؟

سوال هوشمندانه ای نیست، اما اینکه خودت از خودت بپرسی دیگر فاجعه است.

صدای در اتاق آمد، دستی به صورتم کشیدم و گفتم: بفرمایید.

در چهار چوب در ایستاده و طوری نگاه می کرد انگار فهمی ده من تکه کاغذ مهمی را گم کردم.

به می ز اشاره کرد و گفت: پس علت غیبت این بوده؟

-بله

از جوابم جا خورد.

-حالا اومدین همی نو بگین؟

مثل همی ن حالا به زمی ن نگاه کرد و جواب داد: اومدم که بپرسم...اون...خب...انگشتی که دیروز همراهت

بود، هنوز پیشته؟

## "فصل شانزدهم"

-چیه پیدا نکردی آقای...؟

-شایسته هستم. من دیروز تو اتاق دخترتون...

مکث کوتاهی کرد.

-تو اتاق دخترتون رو گشتم، اما گزارش ماهانه رو پیدا نکردم... فکر کردم شاید اینجا باشه.

دروغ می گفت، از روز خاکسپاری این اولین باری بود که از خانه بیرون می آمد.

مادرم بی هیچ حرفی اتاقم را نشان داد.

کنار در ایستاد، فکر کردم می خواهد تعارف کند که بفرماید تو. دریغ از اینکه هیچ وقت همچین چیزی نگفته بود.

همی شه وقتی جلوتر از باقی بود، زودتر وارد می شد. وقتی هم عقب تر از بقیه راه می رفت آخر از همه وارد می شد، مثل قانون اول نیوتون.

قضیه، قضیه ی تعارف های ایرانی نبود.

وقتی نگاهش می کردم انگار نه انگار دیگر زنده نیستم و نگاهش می کنم چون هیچ چیزی جز همان دروغی که اول حرف هایش زده بود از افکارش دستگیرم نشده بود.

مثل همی شه، مقاومت می کرد.

می زم مرتب شده بود. به یاد آوردم آخرین بار، تکه کاغذ تاخورده ای روی می زم گذاشته بودم.

حاصل تلاش های مکرر من برای یادگیری اورینگامی.

درست یادم نمی آید که بعدش چه بر سر تکه کاغذ بیچاره آمد.

مادرم پوشه ی قرمز رنگم را بیرون آورد. دقیقا یادم می آمد که آن را در پوشه گذاشتم، اما درباره ی رنگش

اطمی نان نداشتم، تازه قسمت مهم ماجرا این بود که من ردیف نوزدهم را غلط گیر گرفته بودم و چون

منتظر ماندم تا خشک شود ردیف بیستم هم خالی گذاشتم.

-اون روز، من باهش صحبت کردم.

با اینکه نگاه مادرم به حسام نبود، سرش را پایین انداخته بود و حرف می زد.

-اون... خیلی برای خانواده، شما و پدرش احترام قائل بود. فکر نمی کنم این غم هیچ وقت از دل شما بره.

من فقط می تونم بگم متأسفم... برای هممون.

خداحافظی آرامی کرد و رفت.

## "فصل هفدهم"

انگشتر، چیزی که به واسطه ی آن، پای من به زندگی غیرکاری حسام باز شد. این حرفی است که بیشتر مردم برداشت اشتباهی از آن می کنند، فکر می کنند انگشتری را می گویم که او با احترام به من می دهد و از من درخواستی می کند.

ماجرای ما برعکس است، داستان انگشتری است که من بخاطر درخواست او، در دستش می گذارم.

از سوالش تعجب کردم، پلک زدم و گفتم: چه؟ کدام انگشتر؟ این رو می گی؟

جلو آمد، انگار لایه ی غباری از غم روی تارهای صوتی اش نشسته باشد.

-همی نه...می تونم از نزدیک ببینمش؟

مثل پسر بچه هایی که منتظرند تا از همسایه توپشان را بگیرند نگاهم می کرد.

وراندازش کرد و زیر لب گفت: درست همونه.

معلوم بود خاطره ی غم انگیزی را برایش روشن کرده، چیزی در پس ذهنش که پس از چند سال زنده شده بود.

سری تکان داد، انگار با خودش مخالفت کرد، انگشتر را روی میز گذاشت و تشکر آرامی کرد و رفت. هیچ وقت مثل آدم های دیگر از هم جدا نمی شدیم، هر بار یکی نظاره گر آن یکی می بود، کسی که آرام سر پایین می انداخت و بی صدا ترک می کرد.

تمام روز به فکر انگشتر بودم، یعنی حسام با دیدنش یاد چه چیز افتاده بود؟

همه ی این ها باعث شد به این نتیجه برسم که انگشتر را بهش بدم.

این خودش باعث شد انگیزه پیدا کنم تا سند گم شده هم زودتر پیدا شود.

کنار پنجره ایستاده بود، اگر هم می خواست چیزی از بیرون نگاه کند، تابش خورشید مانع می شد، پس قصدش یک نوع خودآزاری بود، شاید هم نوعی راه فرار برای خودش جور کرده بود.

-خوبی؟

-نه!

گوش هایم عادت نداشت به اینکه اگر از کسی این سوال را بپرسم جوابی غیر از خوبم بدهد. به دیوار تکیه کردم.

-پس می خوای درموردش چیزی بگی؟

حرفی نزد.

ادامه دادم: آدم ها فقط وقتی می گن خوب نیستن که بخوان حرف بزمن.

انگشتر را کنار پنجره گذاشتم و به سمتش هل دادم.

-چیکارش کنم؟

-مسلمنا انگشست که نمی تونی بکنی آقای شایسته. شاید بتونی باهش اون سیاهچاله ذهن تو پر کنی.

-چیزی که نبوده و نیست، جاشم خالی نمی مونه.

مطمئن بودم که کسی کمکم می کرد تا آن طور حرف بزمن، از دختری که هر روز یک چیزی گم می کرد و مشغول پیدا کردنش بود چه انتظاری می رفت که آن گونه سخنرانی کند؟



-پس، برگه های امتحانیتو چجوری پر می کردی؟

خیلی هم اختلاف سنی نداریم، جاهای خالی را با استفاده از کلمات مناسب پر کنید نداشتین تو برگه هاتون!  
از حرفم خندید.

-چرا داشتیم، ولی... جوابام هیچ وقت پرواز نمی کردن برن.

لبخندم محو شد، جای شوخی نبود. حداقل حالا که او به حرف آمده بود.

-شاید خودت هم کمکش کردی تا که...

حرفم نیمه مانده بود که با خشم گفتم: من هیچکاره بودم.

این نقطه تمایز ماست، چیزی که من یکبار تجربه کردم، اما تو حتی از نزدیکش هم رد نشدی.

وقتی فکر می کنی همه چیز خوب پیش می رود، انگار همان اتفاق آخری منتظر نشست تا یکهو نابودت کند.  
چند ثانیه سکوت برای از بین رفتن دریای موج ذهنش کافی بود.

-من نمی دونم اون کیه یا چیه که این طور باعث آشوبت شده، اما پیداش کن، فکر کنم نیازش داری.

باز هم اتفاق همان روز تکرار شد، این بار او نظاره گر منی که به جای خداحافظی با ناراحتی بیرون رفتم.

## "فصل هجدهم"

دور مغزش دیوار بتنی کشیده بود، من حتی نمی دانستم مقصدش کجاست، فقط همراهش راه می رفتم.

آنجا شبیه خانه نبود، چون گرمایی درش حس نمی شد.

دور تر از جایی که نشسته بود، ایستادم.

صورتش را با دست هایش پوشاند.

شاید خودش نمی دانست، اما اینطور حصار دور افکارش را محکم و کار مرا سخت تر می کرد.

چه چیزی برای شکستن این حصار نیاز بود؟

حتی سرش را بالا نمی آورد تا بدانم در چه حال است.

تنها یک جمله از رفتارش دستیگرم شد.

-تو زودتر از اون ترکم کردی.

او؟ همان صاحب انگشتر شبیه من است. داشتم می دیدمش، زنی که صدای خنده هایش از پرده ی ذهن حسام مقابل چشمان من، شنیده می شد.

اجازه نداد صورتش را ببینم، در اتاقی رفت و در را به روی خودش قفل کرد.

من هم می توانستم از آن رد شوم. درست مثل دیروز، وقتی وارد خانه خودمان شدم.

می خواستم، اما نتوانستم. من جان و جسمم را از دست داده بودم، اما همچنان شعله های وجدان روحم را گرم نگه داشته بود.

وقتی حتی نمی خواست به من یا چیزی مربوط به من فکر کند، پس برای چه از دری که بسته رد شوم؟ کنار در نشستیم و زانوهایم را در بغل گرفتیم.

سرمایی که در آنجا حاکم بود، مانند زوزه های یک گرگ، با رسیدن به نیمه شب بیشتر و بیشتر می شد. -صبح، همه چیز درست می شه.

بعد از اینکه کلماتم از دهانم خارج شد نمی دانستم همه چیز چیست؟

یا حتی چه چیزی درست نیست که باید درست شود؟

فردا به گونه ای ظاهر شد که تا به حال ندیده بودم.

منشی هم حق داشت با دهان نیمه باز نگاهش کند. با لحن تازه ای صحبت می کرد و کت و شلوار مشکی اش دیگر تنش نبود.

انتظار من، خانم منش و آقا حسین حتما با چیزی که می دیدیم متفاوت بود.

-بفرمایید، قهوه.

-به به، آقا حسین گل.

فنجانش را برداشت و به سمت اتاقش رفت.

-آقای شایسته، صبح یه بسته آوردن، براتون گذاشتم روی می ز.

در حالیکه جرعه ای از قهوه اش را می نوشید گفت: از طرف کیه؟

سحر کمی مکث کرد، نمی دانست چطور بگوید از طرف من است.

سرفه ای کرد و گفت: از طرف خانم..مولایی.

برای یک لحظه چهره ی ترسیده اش را دیدم.

حق داشت، من خودم هم تعجب کرده بودم، چطور می شود از جایی می ان این دنیا و آن دنیا بسته ای برای آن طرفی ها فرستاد؟

از کنارش گذشتم تا بدانم آن بسته چیست.

پوشه ی زرد رنگم.

همان پوشه ای که مدارک و اسنادی که به صورت دستی می نوشتم در آن می گذاشتم. فنجانش را روی می ز گذاشت و برای چند ثانیه بی حرکت ماند.

همه مهر زده شده و مرتب کنار هم چیده شده بودند.

ناگهان چشمم به اولین برگه خورد، آخرین گزارشی که چند روز پیش، از ۱۰ روز اول آذر ماه باید تحویل می دادم.

ردیف نوزدهم غلط گیر گرفته شده بود، اما خالی از کلمات هم نبود.

چند بار پلک زدم تا درست ببینم.

کنارش روی کاغذ خم شدم، درست بود.

یعنی من چیزی نوشتم که به یاد نمی آورم؟

این دیگر غیر ممکن است، من قبول دارم که خیلی اوقات چیزها را گم می کنم و باید به دنبالشان باشم، اما اینکه چنین چیزی فراموشم شود... چطور ممکن است؟

حتی دست خطش، با من مو نمی زد.

خانم منش اشاره کرد بسته از طرف خانم مولایی است. پس احتمال اینکه منظورش مادرم بوده باشد وجود دارد.

بشکنی در هوا می زدم. حتما صبح بیدار شده و این بسته را پیدا کرده و فرستاده.

اما، نوشتنش چه؟ مادرم ریز تر از من می نوشت، پدرم هم خیلی درشت تر.

آهی از ته دل می کشم. زندگی کردن در عین زنده نبودن واقعا سخت است.

این مسئله مجهول دار باعث شد برای چند دقیقه از حسام غافل بشوم.

حسامی که حالا تمام افکارش سخت گیری هایی بود که در حق من انجام می داد.

به وقتی که برای اولین بار همه مان را کنار هم جمع کرد تا بگوید هر کسی چه وظیفه ای دارد.

به وقتی که با درخواست من برای رفتن به ماموریت موافقت نمی کرد.

آن روز دیگر حسابی از دستش شاکی شده بودم. به اتاقش رفتم و دست به کمر گفتم: چرا من نباید همراhton پیام؟

خونسرد و قاطع پاسخم را داد: چون من تصمیم می گیرم کی کجا باشه بهتره.

-نکنه چون مرد نیستم قرار نیست همراhton پیام؟

حالا که فکر می کنم، ریشه های این تفکر از دل خانه مان شروع شده بود، بدون آنکه حسش کنم.

اخم از چهره ی مصمم اش پرید. پشتش را به من کرد و گفت: فردا شب پروازه.

هورای آرامی گفتم و لبخند پیروزمندانه ای زدم.

آن موقع نمی دیدمش، اما حالا فهمی دم لبخند می زد، چون متوجه خوشحالی من شده بود.

کاغذ هارا به پوشه برگرداند که متوجه چیزی در پشت پوشه شد.

تکه کاغذی که بارها تا خورده بود.

آخرین تلاش من برای یادگرفتن اوریگامی آن قو.

همانی که وقتی برای آخرین بار از خانه خارج شدم روی می زم بود اما دیشب اثری از آن نبود.

کاغذی که هر دوی مان به آن زل زده بودیم به ناگاه خیس شد، خیس از اشک مردی که کنارم آرام نشسته بود، اما از درون، بی تابی اش سر از پا نمی شناخت.

## "فصل نوزدهم"

آخرین روز زندگی ام، همان ۱۶ آذر، حسام همی نجا به می ز تکیه کرده بود و با تکه کاغذ کاهی، مشغول بازی بود.

چند روز قبلش هم متوجه شده بودم دارد خودش را با این کار سرگرم می کند چون نمونه اش را روی می زش دیده بودم.

در اتاقش را زدم و وارد شدم.

سعی نکرد آن را از من قایم کند.

- فکر می کردم الان مشغول بررسی ایمیل هایی باشید که از دیروز گفتید براتون ارسال کنم.

- همی شه پیش بینی ها درست از آب در نمی ان.

- چیزی که با چشم دیده می شه چطور؟

به سرش اشاره ای کرد و گفت: خیلی اوقات به همین جا هم نمی‌شه اعتماد کرد، چه برسه به زیردستاش.

همین قو رو ببین. چی ازش می‌فهمی؟

از روی می‌ز برش داشتم و ورنه ازش کردم.

دوست نداشتم جواب نامی‌دکننده ای در مقابل حسام از دهانم در برود.

-این... فقط یک قوعه. که... گردنش خیلی بلنده. همین.

-اشتباهت دقیقا همی‌نجاست. این تویی که فقط قو می‌بینی.

-اما خودت همین رو گفتی.

-چیزی که من گفتم با چیزی که تو گفتی خیلی فرق داره. برای فهمی‌دنتش باید...

مکث کرد، انگاری که بخواهد حرفش را تغییر بدهد.

-...باید خودت درستش کنی.

طوری مکث کرد که انگار حرف عجیبی قرار بود به گوشم برساند، البته باید بگویم به رفتارش عادت کرده بودم.

از اینکه خیلی چیزها را به زبان نیاورد.

فرق اصلی او با آدم‌های دیگر زندگی ام همین بود.

او خیلی رک به من می‌گفت که خیلی چیزها رو نمی‌گوید چون به من ربطی ندارد.

باقی این طور نبودند، حتی خیلی چیزهایی هم که می‌گفتند غلط از آب درمی‌آمد.

## "فصل بیستم"

مثل معلمی که تکلیف دانش آموزش را تصحیح می‌کند به کاغذ در دستش زل زده بود، منتظر بود تا ایرادی پیدا کند.

من باز هم تصویر زنی را در افکارش دیدم، کسی که نشسته و با حوصله با پسر بچه ای سر و کله می‌زند تا کاغذش را از چه وجهی تا بزند.

اگر آن پسر بچه حسام بود، پس کسی که رو به رویش بود باید... مادرش می بود.

-می بینی حسام... این کاغذ چند بار تا خورد و شکسته شد، اما بین تهش چه زیبا شد.

این هم مثل زندگیه پسر م.

حسام بغض صدای مادرش را خوب به یاد می آورد.



-باید بارها تا بخوری تا بالاخره بشکفی...می فهمی چی می گم؟

حسامی که هفت یا هشت ساله بود سر تکون داد.

-تو هم هر وقت بزرگ شدی باید به یه نفر یادش بدی.

با ذوق از مادرش پرسید: به کی؟ به پسر؟

مادرش خندید و دستی بر سرش کشید.

-به هر کسی که فکر می کنی نیاز داره بدونه تو کنارشی.

حقیقتی که حسام می گفت به من ربطی ندارد همی ن بود،همی ن چیزی که حالا بهم نشان داد.

دو روز بعد از آن مکالمه با مادرش، دیگر برای هیچوقت او را ندید.

حالا،درست زمانی که راز آن قو را به من یاد داد،من هم ترکش کردم.

"تو زودتر تر از اون ترکم کردی"

حالا می فهمم معنی این حرف دیشبش چه بود.

حالا در دست مادرش انگشتر را می بینم.

دقیقا مثل همانی که به او دادم.

دستی بر سر کودکش می کشد و بوسه ای روی پیشانی اش می گذارد.

حسام انگشت مادرش را گرفت تا نگذارد مادر از او دور شود، دریغ از این که نتیجه اش افسوس حالای

اوست.

حالا دیگر بیشتر از هر موقع دیگری دریچه ی نه فقط افکار، بلکه احساساتش را به روی من باز کرده.

چشمانم در نگاهش ظاهر می شود.

چشمانی که نمی خواهد به او نگاه کند، آن هم درست وقتی که بعد از آن همه بحث راضی شده بود تا من

هم با آن ها بروم.

چشمانی که با عطسه کردن صاحبش،بعد از دیدن نگاه تیز او به در و دیوار می جنبد.

مشغول گفتن این بود که اگر هر کدام از ما مریض شود، معامله مان روی هوا می رود.

این چیزی بود که او آن موقع گفت و من به آن بی توجهی کردم.

حالا از دید او به خودم می نگرم.

از دید مردی که می‌خواهد من را شبیه مادرش ببیند.

بدون اینکه دستم را بگیرد من را به دالان دیگری از خاطراتش می‌برد، زمانی که مادرش سخت بیمار بود و حسام را از او دور کرده بودند.

با هر صدای سرفه و عطسه‌ی شدید مادرش گوش‌هایش تیز می‌شد و مثل آن روز که به من اخم کرد، اخم می‌کرد.

پس از بیست و اندی سال، حسام مادرش را می‌دید. در قالب دختری که تا چند روز پیش هر روز ملاقاتش می‌کرد.

به در نگاه کرد، طوری که انگار مرا می‌دید که این بار بی‌پروا به او زل زده بودم.

دیگر انتظاری در چشمانش نبود.

پوشه‌ای که حالا مطمئن بودم حتی مادرم هم آن را ارسال نکرده روی می‌ز منشی گذاشت و بیرون رفت.

اولین باری بود که کنار دستش در ماشین می‌نشستم.

تنها چیزی که از پوشه روی می‌ز منشی کم شده بود، همان قوی کاغذی بود. چیزی که به من فهماند هر چیزی که وجود دارد تنها آنچه که می‌بینیم نیست.

حسامی که در برابر نظراتم مخالفت می‌کرد اما گاهی بی‌مقدمه برایم قصه‌ای را شروع می‌کرد و بی‌خداحافظی می‌رفت، مردم آزار یا دیوانه نبود. او فقط به یک همراه نیاز داشت. کسی که وقتی عصبانی است با او حرف بزند، کسی که وقتی تنها بود به بهانه‌ای او را سمت خودش بکشاند.

اگر وقتی که زنده بودم می‌فهمی دم او بود که سند را از روی می‌ز من برداشته بود تا با فرصت طلبی اش از آن موقعیت به اتاق من بیاید، باعث می‌شد از او فاصله بگیرم.

در آینه‌نگاهی به خودش انداخت و دستی‌لا به لای موهایش کشید. پیش از آن که پیاده شود به خودش ادکلن هم زد.

بالای سرم ایستاد. گلپوش را صاف کرد و با مکث سلام کرد.

-نمی‌دونم جات خوبه یا نه، ولی... حداقل اینه که حال من خوب نیست.

یه بار گفتی وقتی می‌گم حال خوب نیست حتما می‌خوام باهات حرف بزنم.

حالا... خیلی دیر شده اما بیشتر از هر وقت دیگه‌ای به گوش دادنت نیاز دارم.

با اینکه تا الان، به تمام حرف هایش گوش دادم، حالا که خودش می خواست، با خیال راحت تری کنارش نشستم و دست هایم را زیر چانه ام گذاشتم.

نفس عمیق کشیدم و منتظرش ماندم.

-کمند، فقط ازت ممنونم، همی ن.

برای منی که در این چند روز جز اعتراض و اظهار ناراحتی و پشیمانی یا قضاوت اشتباه از آدم های اطرافم، حرف دیگری نشنیده بودم، عجیب بود که در کلامش حل نشوم.

-تو درست در زمانی که باید به من سلام کردی، درست در زمانی که باید به من محبت کردی و درست زمانی که به بودنت عادت کردم رفتی... .

اشکش را قبل از اینکه از گونه اش پایین بیاید پاک کرد و ادامه داد:

تو روحمو پناه دادی، من...بلد نیستم ابراز محبت کنم، اما حسی که بهت داشتم، چیزی نیست که بشه روش اسم گذاشت.

تو با مرگت از طرفی باعث شدی کارم راحت شه و دیگه نگران نباشم چون می دونم کجایی و از طرفی باعث شدی هر روز تو وجود خودم دنبالت بگردم و هزار بار گم شم.

با بغض لبخندی زد و گفت:قویی هم که درست کردی یه جاش ایراد داره، گردنش خیلی بلنده، خودمم بلدش نیستم، می خواستم با تو یادش بگیرم.

کمی بعد ایستاد و رفت.

فکر کردم باز هم نمی خواهد خداحافظی کند که برگشت، دستی برایم تکان داد و برای اولین بار خداحافظی کرد.

چیزی از جیبش بر روی زمی ن افتاد و به چند ثانیه نکشید که کسی برش داشت و به شانه اش زد تا کیف پولش را پس بدهد.

کیف را که پس داد گفت: مطمئن باش اون کنارت نشسته بود و به همه ی حرفات گوش داده.

او گفت نشسته بودم...؟اما من که باید خوابیده باشم، زیر لایه هایی از خاک.

شاید منظورش از کنارت نشسته بوده یک معنای معنوی بوده.

مشغول همی افکار بودم که صدایی زیر گوشم پیچید.

-مگه نه کمند؟

این صدا، صدای یک زن نبود، صدای یک مرد هم نبود.

چیزی بود که از درونم شنیده می شد.

- چرا تعجب کردی؟ نمی خوای هیچی بگی؟

ترسیده بودم، تازه داشتم آرامش پیدا می کردم. کمی عقب رفتم که مچ دستم را گرفت.

- از کی فرار می کنی؟

بدون شک، او من را می دید. یک آن تمام صحنه هایی که او را دیدم در ذهنم نقش بست.

وقتی که کنار بقیه روز خاکسپاری بالای سرم بود، وقتی کتاب را به ماهرو داد، و همی ن حالا که با حسام حرف زد، همان غریبه.

- تو کی هستی؟ از کجا منو می بینی و ...

- و چی؟ و چرا به ماهرو اون کتاب رو دادم؟

چشم هایم از تعجب گرد شد، او ذهن مرا می خواند.

دستم را ول کرد و با خنده دورم چرخ زد.

- یکم فکر کنی من و جای دیگه هم دیدی، خودم رو که نه، ولی نتیجه ی کارمو دیدی.

- منظورت چیه؟

- امروز، کی اون بسته رو به حسام شایسته داد؟ کی اون قوی کاغذی رو با سندی که کاملش نکرده بودی، تمام و کمال توی پوشه گذاشته؟

- کار... تو بوده؟

- به تشکر نیازی نیست. وظیفه ی منه.

- من گیج شدم... درست بگو... تو چجوری من و می بینی.. نکنه تو مردی؟

غریبه خندید و گفت: نه دیوونه. معلومه که من نمردم. تازه تو هم نمردی.

چشم هایم را بستم، این آدم... یعنی هر چیزی که بود داشت تمام اتفاق هایی که این چند روز برایم افتاده زیر سوال می برد.

- چه می گویی؟ من کمند مولایی ۱۶ آذر مردم.

بین...

دستش را گرفتم و بالای سر مزار خودم بردمش.

-ببین...این مزار من است.

-چرا در مقابل نمردن انقدر مقاومت می کنی؟ مگه این چیزایی که فکر می کنی فهمی دی خیلی خوشحالت کرده؟

-نه...بیشترشون نه.

-در ضمن...می شه دقیقا بگی مزارت کجاست چون من چیزی به اسم تو پیدا نکردم.

زیر پایم را نگاه کردم. امکان ندارد. همین حالا حسام همین جا با من حرف می زد.

دور خودم چرخیدم تا خودم را پیدا کنم.

-دیدی...تو زنده ای.

با گریه گفتم: پس چرا آنها مرا نمی بینند؟

کنارم روی زمی نشست و گفت: چون آنهايي هم که دیدی مثل همان مزارت حقیقت نیستند.

دماغم را بالا کشیدم و سرم را بین دستهایم پنهان کردم.

-می فهمم چه حالی داری.

-نه...اصلا این حرفو نزن، تو هیچی نمی فهمی چون جای من نیستی.

باز هم خندید و دست هایم را از روی صورتم کنار زد.

-کمند، من جای تو نیستم، من خودِ خودِ تو هستم.

کی بجز تو مثل تو می نویسه و دست خطش با تو مو نمی زنه؟ کی بجز تو می دونست اون کتاب و می خونی؟

-خودم.

-ما.

-پس...چرا اون کارو کردی؟

-با خودت روراست باش، همه ی چیزهایی که دیدی افکار و حدس های خودت بوده.بزار از اول شروع کنیم.

تو از بچگی حس می کردی پدر و مادرت با هم سازگار نیستن و چون تو بچه ی حساسی بودی کنار هم زندگی کردن.

تو همون موقعی که روزان گفت اگر بمیری فقط ناراحت می شه از دستش ناراحت شدی و خواستی کم کم ازش فاصله بگیری.

تو به ماهر و اعتماد داشتی، اما تو همی اعتمادت هم شک وجود داشت و دنبال فرصت می گشتی تا امتحانش کنی. این طور هم دیدی که ماهر و آدم مورد اعتمادت نیست.

و اما حسام، تو دوست داری که صاحب اون انگشتر مادر حسام بوده باشه، نه کسی دیگه. تو دوست داری نگرانت باشه و براش مهم باشی، همونطور که اون برای تو مهمه.

حق با او بود، یعنی حق با من بود. منی که خودم و حقیقت خودم را گم کرده بودم.

-یعنی همه ی این ها... ساخته ی ذهن ماست؟

-بهتره بگی خودت، چون من وجه آگاه توام و همه چیز رو می دونستم.

-پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

-یادت رفته؟ تو مامور بودی به حرفایی که خودت ساختی و اسمشو گذاشتی حرفای ناگفته گوش بدی و به ترتیب سراغ آدم های مختلف بری.

خودتم آخریش بودی، یعنی منی که تورو نجات می دم.

حالا وقتشه برگردیم به جسممون.

-وایسا... من همه ی این هارو فهمی دم ولی خب... ته همه ی اینا چی بود؟

-چون هنوز قدرت درک حقیقت کامل فعال نشده بهت می گم و امی دوارم آخرین سوالت باشه.

همه ی این ها برای این بود که بفهمی تو با باورهای زندگی می کنی نه حقایق.

حالا دنبالم بیا.

## "فصل بیست و یکم"

خودم را دیدم، در آموزشگاه زبان فرانسوی که اولین جلسه اش امروز بود. در سالن همایش به خواب رفته بودم.

چشم‌هایم را بستم و باز کردم.

حالا سر جای خودم بودم. خمی‌ازه ای کشیدم و به ساعت موبایلم نگاه کردم.

۱۶ آذر، شش و پانزده دقیقه عصر.

با عجله از ساختمان بیرون آمدم، باید لیست خرید مادرم را تهیه می کردم، مغازه تا آخر شب باز بود اما دلم نمی خواست جنس بد برایش ببرم.

در مسیر به این فکر می کردم که این فرصت طلایی بوده که در اختیار من قرار گرفته.

دلم به حال آنهایی سوخت که دیر می فهمند به جای حقیقت، در باور های خودشان زندگی کردند و واقعیت را از دست دادند.

عینکم که نمی دانم چقدر ارزش داشت اما هدیه گرفته بودم از روی سر برداشتم و تا سر بالا آوردم، نور سفید رنگی چشمم را زد و چند ثانیه بعد بوم... .  
در اثر سانحه ی رانندگی مردم.



